

### ناصر خسرو\*

اگر بخواهیم از گویندگان و نویسندگان ایران که در عرض این هزار و یکصد سال ظاهر شده‌اند شش نفر را انتخاب کرده بعنوان اعظم شعرای ایران نام ببریم بنده ناصر خسرو را حتماً در میان آنها ذکر خواهم کرد، و کسان دیگر نیز بوده هستند که در این تشخیص و تعیین با بنده موافقت و برخلاف شعرای بزرگ دیگری که از ایشان غیر شعر چیزی بجا نمانده است یعنی فردوسی و حافظ. از ناصر خسرو کتب نثر نیز در دسترس است چنانکه از سنائی و مولوی و سعدی هم کتب نثر بجا رسیده است. اما علت اینکه شعر و نثر ناصر خسرو چندان شهرتی نیافته است و مانند شاهنامه و مثنوی و کلیات سعدی و غزلیات حافظ مرجع عموم فارسی‌زبانان نشده است یکی این بوده است که ناصر خسرو مذهب اسمعیلی داشته و دسیسه‌ای از اسمعیلیه مدتی باسم ملاحده مطعون اهل ایران و مورد نفرت و لعنت شیعه و سنی بوده‌اند، و اشعار و تالیفات ناصر خسرو در اثبات و تأیید مذهب خود او بوده است و حکم تبلیغ دینی داشته است؛ دیگر اینکه ناصر خسرو مرد حکیم عالمی بوده و اشعار و مؤلفات او

---

\* سخنرانی در دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد (۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۱).

در موضوعهای مشکل کلامی و حکمتی و دینی و فلسفی بوده است که قابل فهم و هضم عوام نبوده، و اگر چه از این حیث مثنوی مولوی نیز پای کمی از اشعار ناصر ندارد، و بلکه غالباً از آن هم مشکل تر است، چون عرفان و تصوف مطبوع ایرانیان بوده و هرگز جماعتی از صوفیه نبوده اند که مانند ملاحظه قرون پنجم و ششم و هفتم بر قسمتی از ولایات و قلاع ایران مسلط شده و با سلاطین و اولیای امور جنگیده باشند و رجال مشهور را بحمله ناگهانی بضر بکارد از پا در آورده باشند نفرت و انزجاری از اهل عرفان و تصوف در میان عموم پیدا نشده است و دشمنان ایشان منحصر بوده اند بشیخ و ملا و فقیه و محتسب و متشرع، که خود آنها چندان محبوب قلوب عامه نبوده اند؛ مطبوع نبودن اشعار ناصر خسرو يك علت دیگر نیز داشته، و آن اینکه ناصر خسرو سبک انشا و طرز بیان نامانوسی دارد و دنبال قوافی مشکل و اوزان دور از ذهن نامطبوع رفته است، در حالی که فردوسی و سعدی و حافظ در اوزان بسیار مطبوع و پیش پا افتاده شعر فارسی سخن سروده اند، و مؤید این مطلب اینست که دیوان غزلیات مولوی که بعنوان «دیوان شمس تبریزی» مشهور است چون دارای مبالغی غزل مشکل و بیجراحی دور از ذهن و نامطبوع میباشد در میان عامه رواج و شهرت نیافته است و گذشته از چاپ سنگی بسیار مفلوط هندوستان فقط يك بار بصورت کامل بطبع رسیده است، و در منتخباتی که از دیوان او دوسه بار ترتیب داده اند و بچاپ رسانده اند فقط غزلهائی را گنجانده اند که در همان اوزان و بحر عادی و مطبوع فارسی است.

آنچه مسلم است اینکه ناصر خسرو از استادان بزرگ نظم و نثر فارسی، و با اصطلاح اهل ادب «شاعر فحلی» است، و جای خوشوقتی است که در بیست سی ساله اخیر بیشتر مورد توجه شده است و دیوان اشعار او و هفت تا از کتب حکمتی و دینی او بنشر فارسی بطبع رسیده تتبع در آثار قلمش باب شده

است. این کتب بی شک جزء کاخهای باند و محکم سخن فارسی و از جمله مبانی پایدار آنست، و خواندن آنها علاوه بر الذی که بشخص میدهد خواننده را با انبوهی از لغات و تعبيرات زبان فارسی و اسلوب ادای مقصود بهتر آشنای کند، یعنی بفارسی زبانان فارسی یاد میدهد، و خواه از این جهتها، و خواه باین علت که ناصر خسرو یکی از رجال بسیار بزرگ ایران در قرن پنجم هجری بوده است، باین می آرزد که گفتاری در باب او و برای معرفی کردن او ایراد شود.

غالب شعرا، چه در ایران و چه در ممالک دیگر، از عهد جوانی بلکه از زمان طفولیت در خط شعر گوئی بوده اند، و بسیار کمندگویندگان و نویسندگانند که تا عهد کهنوت یعنی حدود چهل سالگی خاموش بوده اند و چیزی نمی گفته و نمی نوشته اند آنگاه طبعشان ناگهان روان شده است و بگویندگی و نویسندگی پرداخته اند. ناصر خسرو و مولوی از جمله این عده معدودند، و هر يك از ایشان را وقعه غیر عادی و تازه ای در راه تحریر و شاعری انداخته است. آنچه از زندگانی ناصر خسرو میدانیم و از تالیفات او بدست داریم تعاشق بدوره مابعد چهل سالگی او دارد. از مبادی کار و حال او همین قدر میدانیم که در سال ۳۹۴ هجری بدنیا آمده و پدرش خسرو بن حارث نام داشته و در قصبه یا قریه قواذیان یا قبادیان که از نواحی بلخ بوده است متولد شده بوده است و کنیه او ابو معین و لقبش حمیدالدین بوده است و بچشمی که در قریه یا قصبه قواذیان زمین و ملکی داشته و زراعت و دهقانی میکرده است. امروزه قریه ای و باو کی با اسم قبادیان در نزدیکی سرحد بین ترکستان روس و افغانستان موجود است که یکی از شعبه های شمالی رود جیحون از میان آن میگذرد، و جزء بخارا محسوب میشود، ولی در قرون پنجم و ششم هجری این ناحیه چون بلخ و ترمذ نزدیکتر است جزء متعلقات بلخ محسوب میشده است. رودی که از آن قریه میگذشته است آب بسیار گوارا و شیرینی داشته، و نیز چشمه

مشهوری در آن ده بوده است و باغهای جمیل و خوبی پر از درختان سرو و بقم در آن بوده است که در زمستان منظر خوشی از سبزی و سرخی بقریه می بخشیده، و بعزت جمال و نیکوئی قریه اهالی بلاد مجاور آن را نزهتگاه و تفرجگاه خود کرده بوده اند. در این قریه جماعتی عرب از قبیله تمیم سکنی داشته اند که در جنگ بتدبیر و جلالت مشهور بوده اند، و از یک بیت ناصر خسرو که میگوید:

بِخَرْدی باید و دانش که شود مرد تمام

تو بحیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم

شاید بتوان احتمال ضعیفی داد که جد او حارث از منسوبین باین قبیله بوده است. بهر حال در بعضی از اشعار خود ناصر خویشتن را از اهل بلخ می شمارد و آن را خانه و موطن اصلی خود میخواند و از باغهای خود و خانواده خود در آن سرزمین نام می برد، مثلاً:

آن روزگار چون شد و آن دوستان کجا

دیدارشان حرام شد و یادشان حلال

آن دوستان که خانه ما قبله داشتند

از بهر چه زمین بپریدند قیل و قال

ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ

بنگر که چون شده است پس از من دیار من

بنا او چه کرد دهر جفاجوی بدفعال

ترسم که زیر پای زمانه خراب گر

آن باغها خراب شد آن خانهها تلال

بنگر که هست منکر من، یا، برادرم

درد چنانکه داشت همی با من اتصال

یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید  
 مشغول کردشان زمن آفات و اختلال  
 از من بگوی چون برسانی سلام من  
 زی قوم من، که نیست مرا خوب کار و حال.

و در جای دیگر بلخ را به بهشت تشبیه کرده افسوس میخورد که از آن دور است و دریمگان که دره بی آب و علفی است محبوس است:

بهشت کافر و زندان مؤمن      جهانست ای بدنیاز گشته مفتون  
 ازین را تو بلخ چون بهستی      وزینم من بیمگان مانده مسجون  
 بلخ ترا دادم و یمگان بمن      این دره خشک و جبال و تلال

با آنکه اصل و منشأ او قبادیان بلخ بوده است ظاهراً محل اقامت او شهر مرو بوده که از موقع سی و پنج سالگی او بدست سلجوقیان افتاده بوده است و مرکز حکومت چغری بیگ بوده است. و ناصر خسرو در دستگاه این امیر سلجوقی شغل و کاری داشته و با اصطلاح ما از مستخدمین دولتی بوده است. در سال ۴۳۷ یعنی وقتی که چهل ساله بوده است برای او واقعه ای اتفاق افتاده و خوابی دیده است که سیر زندگانی او را تغییر کلی داده و او را بسفر واداشته است، و در کتابی که در بیان وقایع این سفر هفت ساله خود نوشته است آن وقعه و خواب را چنین شرح میدهد:

من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی؛  
 و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده (و) در میان  
 اقران شهرتی یافته، در ربیع الآخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه که امیر  
 خراسان ابوسلیمان بن چغری بیگ بن داود بن میکائیل بن سلجوقی بود از مرو  
 بر فتم بشغل دیوانی، و به پنج دینه مروالرود فرود آمدم که در آن روز قران

راس و مشتری بود، گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدس روا کند، بگوشه‌ای رفته و دور کعبت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تبارک و تعالی مرا توانگری دهد، چون بنزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند، مرا شعری در خاطر آمد که از وی درخواهم تا روایت کند، بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که «این شعر بر خوان» هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد، آن حال بفال نیک گرفتم و با خود گفتم خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرده، پس از آنجا بر جوجانان شدم و قریب یک ماه بی‌بوم و شراب پیوسته خوردمی... شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی «چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زایل کند؟ اگر بهوش باشی بهتر» - من جواب گفتم که «حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند» - جواب داد که «بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش بیفزاید» - گفتم که «من این را از کجا آرم؟» - گفت «جوینده باینده باشد» و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود و بر من کار کرد، با خود گفتم که «از خواب دوشین بیدار شدم باید که از خواب چه ساله نیز بیدار گردم». اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیابم. روز پنجشنبه ششم جمادی الآخرة سنه سبع وثلثین واربعمائة، نیمه دی ماه پارسین سال بر چهار صد و ده یزدجردی، سروتن بشستم و بمسجد جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از باری تبارک و تعالی بگزاردن آنچه بر من واجبست و دست باز داشتن از منهیات و ناشایست چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده است.

پس از آنجا بشبورغان رفته، شب بده باریاب بودم و از آنجا براه

سنگلان و طالقان بمرور رود شدم ، پس بمرور رفتم و از آن شغل که بعهدۀ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است ، پس حسابی که بود جواب گفتم ، و از دنیاوی آنچه بود ترك كردم الا "انك ضروري ، ويست و سوم شعبان بعزم نیشابور بیرون آمدم» .

سفر هفت ساله ناصر خسرو در طاب راه فرج یا حقیقتی که هوش و خرد را بیفزاید باین ترتیب شروع شد . یکی از دو برادر او بایک غلام هندو نیز با وی همراه و همسفر بودند . حکایت می‌کند که در نیشابور بامر طفل بیگ سلجوقی مشغول بساختن مدرسه‌ای بودند ، اما خود طفل بولایت‌گیری باصفهان رفته بود . و در سمنان مدتی مقام کرد و طلب اهل علم کرد ، از آن جمله مردی موسوم به استاد علی نسائی نزدیک وی شد ، مردی جوان بود و بفارسی بزبان اهل دیلم سخن می‌گفت و جمعی در حضور او درس هندسه و طب و حساب می‌خواندند ، و در اثنای سخن مکرر می‌گفت که «براستاد ابوعلی سینا رحمة الله علیه چنان خواندم و از وی چنین شنیدم» تا حضار بدانند که او شاگرد ابوعلی سیناست . اما در ضمن بحث بر ناصر خسرو معلوم شد که در حقیقت چیزی نمیداند ، باین جهت او را ترك کرد . در شهر شمیران که قصبه ولایت طارم بود مردی نکو خصلت دید بنام ابو الفضل خایفه بن علی الفیاسوف که با ناصر خسرو و همراهمان او کرامتها کرد و بین ایشان دوستی بهم رسید و از ناصر خسرو توقع کرد که چون از سفر قبله مراجعت کنی از این شهر بگذر تا ترا ببینم .

در ماه صفر ۴۳۸ بشهر تبریز که پایتخت آذربایجان بود رسید و پادشاه آن ولایت ابو منصور و هسوزان بن محمد بود ، و از قراری که بناصر خبر دادند چهار سال قبل از ورود او زلزله‌ای در آن شهر اتفاق افتاده بود و چهل هزار نفر از اهل شهر هلاک شده بودند و نیمی از شهر خراب شده بود . و

قطران شاعر تبریزی با او ملاقات کرد و آشنا شدند ، و می گوید که قطران شعری نیک می گفت ، اما زبان فارسی نیکو نمیدانست ، پیش من آمد ، دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند ، و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید ، با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند . در شهر اخلاط که سرحد مسلمانان و ارمنیان بود مردم بسه زبان تکلم میکردند ، عربی و پارسی و ارمنی . در شهر بطلیس (بیدایس) که در میان دره های واقعست عسل فراوان بود و می گفتند کسانی در آن شهر هستند که در عرض يك سال سیصد چهارصد خیک عسل بدست می آورند ، و باین جهت در آن شهر عسل بسیار ارزان بود چنانکه هر صدمین آن را يك دینار می فروختند .

در توصیف شهر میافارقین می گوید که از بلخ بآن راهی که ناصر خسرو سفر کرد پانصد و پنجاه و دو فرسخ فاصله دارد ، و دیوار عظیمی دور آن کشیده اند و بهر پنجاه ذرعی يك برج بزرگ بنا کرده اند و دیوار و برجها همه از سنگ سفید ساخته شده است هر سنگی بمقدار پانصد من و دوجوی آب بزرگ از همه خانه ها میگذرد ، یکی ظاهر است و آب آن را بکار میبرند و دیگری در زیر زمین میرود و کثافات و فضولات خانه ها را میشود و میبرد .

میگوید در شهری موسوم به قرول (که ظاهر آن شهر رها مقصود باش) جوانمردی ما را بخانه خود مهمانی کرد ، چون در خانه وی در آمدم عربی بدوی که تقریباً شصت ساله بود پیش من آمد و گفت قرآن بمن بیاموز ، و من سوره «قل اعوذ برب الناس» را با او تلقین میکردم و تمام شب همین يك سوره را چندین بار با او گفتم و او طوطی وار تکرار کرد اما عاقبت یاد نگرفت .

از آنجا راه حلب بشهر معرة النعمان رفت و میگوید در آن شهر مردی بود که او را ابوالملاء معری می گفتند ، نابینا بود و رئیس شهر او بود و نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگران فراوان ، و تمامی اهل شهر بمنزلت بندگان او



بودند، اما او طریق زهد پیش گرفته بود و گلیمی پوشیده بود و در خانه نشسته بود، قوت و غذای او در هر روز نیم من نان جوین بود و بس، و نواب و ملازمان او کار شهر می ساختند، و فقط در کلیات باو رجوع می کردند. و او در خانه خود را باز نهاده بود و نعمت خویش را از هیچ کس دریغ نمی داشت. و در شعر و ادب بمرتبتی بود که افاضل شام و مغرب و عراق کسی را هم رتبه او نمی دانستند، و کتابی نوشته بود با اسم الفصول و الفایات مشتمل بر رموز و امثال بالفاظ فصیح و عجیب که مردم بر معنی آن واقف نمی شدند و بر او تهمت می زدند که تو این کتاب را من باب معارضه با قرآن ساخته ای. و پیوسته زیاده از دو بیست نفر از اطراف می آمدند و پیش او ادب و شعر می خواندند، و ناصر خسرو شنیده بود که او را بیش از صد هزار بیت شعر است، و کسی از او پرسیده بود که خدا این همه سال و نعمت بتو داده است چرا آن را ب مردم می دهی و خود نمی خوری جواب داده بود که «مرا بیش از این که می خورم نیست».

مدتی را بدیدن بلاد متفرق شام و فلسطین و زیارت مشاهد متبرکه اسلامی و یهودی بسر برد، و در رمضان سنال ۴۳۸، درست یک سال شمسی بعد از آنکه از خانه اش بیرون آمده بود، وارد بیت المقدس شد و میگوید فاصله میان بلخ و بیت المقدس هشتصد و هفتاد و شش فرسنگ است. و میگوید که بیرون بیت المقدس صحرای بزرگ است و مابین آن صحرا و شهر وادی عمیقی مانند خندق وجود دارد که آن را وادی جهنم می گویند و عوام می پندارند که هر کس بسر آن وادی رود آواز دوزخیان را بشنود که از آنجا بر می آید، من آبچاشدم اما چیزی نشنیدم. و صف بیت المقدس و جامع و ابنیه دیگر آن متجاوز از بیست صفحه از سفرنامه ناصر خسرو را گرفته است، و در ضمن آن اشاره ای می کند که از آن معلوم میشود روزنامه سفری داشته است که وقایع و تواریخ و اطلاعات متفرقه را در آن ثبت می کرده است و حتی از کتب متفرق

که بآنها مراجعه میکرده است مطالبی به روزنامه خود نقل مینموده .  
 از بیت المقدس از راه صحرا بمکه رفت و حج کرد ، ولی وصف مکه و  
 مدینه و بلاد دیگر عربستان و حکایت سفر حج خویش را در این موقع در کتاب  
 خود نیاورده و بموقعی محول نموده است که بار آخر برای حج بمکه رفته  
 است .

در محرم سال ۴۳۹ دوباره وارد بیت المقدس شد ، و از آنجا بعزم سفر  
 مصر از راه خشکی تا بندر طینه رفت و در این بندر بکشتی نشسته تا تنیس  
 رفت که جزیره ایست دارای شهری بسیار خوب ، و آنجا قصبهای رنگین  
 پر بها می یافتند و آنچه در کارخانه سلطانی می یافتند مخصوص پادشاه مصر  
 بود و بهیچ کس دیگر نمی فروختند و می گوید شنیدم مایک فارسی بیست هزار  
 دینار بر تنیس فرستاده بود که از برای او یک دست جامه خاص از آن قصبهای  
 سلطانی بخرند و چند سال فرستادگان او آنجا بسر بردند ولی از آن قصب  
 بدست نیاوردند . و همچنین پارچه بوقلمون در آن شهر می یافتند که برنگهای  
 گوناگون است و بهر وقتی از روز بلونی دیگر مینماید . و از این شهر و جزیره  
 هر روزی هزار دینار مغربی عاید خزانه سلطان مصر میشد . و می گویند  
 محصل آن مال یک تن باشد که اهل شهر بدو تسلیم کنند در یک روز معین ، و  
 وی بخزانه رساند که هیچ از آن منکسر نشود ( یعنی کم و کسر نشود ) و از  
 هیچ کس بعنف چیزی نستانند ، و قصب و بوقلمون که جهت سلطان بافند  
 همه را بهای تمام دهند چنانکه مردم بر غبت کار سلطان کنند نه چنانکه در دیگر  
 ولایتها که از جانب دیوان و سلطان بر صنّاع سختگیری کنند . در تنیس  
 بکشتی نشست و از آنجا از راه رود نیل بشهر قاهره رفت و روز هفتم صفر  
 سنه ۴۳۹ وارد آن شهر شد .

میگوید آب نیل از میان جنوب و مغرب می‌آید و بمصر میگذرد و بدریای روم می‌رود و آب نیل چون زیادت میشود دوبار چندان میشود که جیحون بتیرمذ، و این آب از ولایت نوبه میگذرد و بمصر می‌آید، و مردم ولایت نوبه سیاه پوست میباشند و دین ایشان دین ترسائی است. و گوید نتوانسته‌اند که منبع آب نیل را بحقیقت بدانند و شنیدم که سلطان مصر کس فرستاد تا یکساله راه برکنار نیل برفتند و تفحص کردند، هیچ کس حقیقت آن ندانست، الا آنکه گفتند که از جنوب از کوهی می‌آید که آنرا جبل القمر گویند.

از بیاناتی که ناصر خسرو درباره بلاد مختلف ایران و عراق و شام می‌کند معلوم میشود که تا وقت ورود بمصر بر مذهب اهل سنت بوده است ولی از آنچه درباره مصر و بلاد مجاور آن می‌گوید میتوان استنباط کرد که کم کم بمذهب شیعه متمایل میشده است، مثلاً درباره قیروان می‌گوید: شهر معظمش سچلماسه است و در پهلوی آن مهدیه است که مهدی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما ساخته است بعد از آنکه مغرب و اندلس گرفته بود؛ و درباره قاهره می‌گوید: این را قاهره معزیه گویند، و این چنان بوده است که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی صلوات الله علیهم اجمعین که او را المعز لدین الله گفته‌اند ملک مغرب گرفته است تا اندلس و از مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است، از آب نیل میبایسته است گذشتن و بر آب نیل گذر نمیتوان کردن یکی آنکه آبی بزرگست و دوم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانی که بآب افتاد در حال فروبرند، المعز لدین الله لشکر خود را بفرستاد و بیامدند بدان جایی که امروز شهر قاهره است، و فرمود که چون شما آنجا رسید سگی سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد شما بر اثر آن سگ بروید و بگذرید بی اندیشه. گفتند که سی هزار سوار بود که بدانجا

رسید همه بندگان او بودند، آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر در رفت و ایشان بر اثر او در رفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خالی نرسید و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره برود نیل گذشته باشد، و این حال در تاریخ ۳۶۳ بوده است. و سلطان خود بر راه دریا بکشتی بیامده است و آن کشتیها که سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تهی کردند و از آب آوردند و در خشکی رها کردند و راوی این قصه آن کشتیها را دید هفت عدد کشتی است هر یک بدرازی صد و پنجاه ارش در عرض هفتاد ارش و هشتاد سال بود تا آنجا نهاده بود، که هیچ آلت و برگ از او باز نکرده بودند. و در وقتی که المعز لدین الله بیامد، در مصر سپاه سالاری از آن خلیفه بغداد بود، پیش معز آمد بطاعت، و معز با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و آن لشکر گاه را قاهره نام نهادند چه آن لشکر آنجا را قهر کرد، و بر آن دشت مصری بنا فرمود و حاشیت خود را فرمود تا هر کس سرانی و بنائی بنیاد افکند و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد. و قصر سلطان میان شهر قاهره است و همه حوالی آن گشاده که هیچ عمارت بدان نیبوسته است و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند بانصد سوار و بانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کاسه میزنند و گیرد میگردند تا روز و گفتند که سی هزار آدمی در آن قصر است و آن دروازه گویشک است، و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان باشند و در میان، و وزیر شخصی باشد که بزهد و ورع و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبوده باشد، و کسی مویز نساختی احتیاط را، و هیچ کسی را زهره نبود که شراب خورد، و فقاع هم نخوردند که گفتندی مست کننده است و مستحیل شده.

ناصر خسرو و همسفران او مدت مدیدی در قاهره ماندند، و ناصر در

سفرنامه خود شرح مبسوطی از احوال و اوضاع مصر و دستگاه دولتی و دیوانی مصر و ثروت مردمان و امن و آسایش ایشان بیان کرده است، از آن جمله می‌گوید که سلطان مصر را متجاوز از ۲۱۵ نفر سپاهی پیاده و سواره است که از عرب و ایرانی و ترک و زنگی و بربر و اقوام دیگر مرکبند و هر قومی سلاح ولایت خود کار می‌کنند و سپاهسالاری جداگانه دارند. «و این همه لشکر روزی خوار سلطان بودند و هر یک را بقدر مرتبه مرسوم و مشاهره معین بوده که هر گز برای بیک دینار بر هیچ عامل و رعیت ننوشتندی الا آنکه عمال آنچه مال ولایات بودی سال بسال تسلیم خزانه کردند و از خزانه بوقت معین ارزاق این لشکرها بدادندی چنانکه هیچ عملدار و رعیت را از تقاضای لشکریان رنجی نرسیدی... و فرزندان شاهان گرجی و ملکزادگان دیلمیان و پسران خاقان ترکستان و دیگر طبقات اصناف مردم چون فضلا و ادبا و شعرا و فقها بسیار آنجا حاضر بودند و همه را ارزاق معین بود، و هیچ بزرگداه را کم از پانصد دینار ارزاق نبود، و بپود که دوهزار دینار مغربی بود، و هیچ کارایشان را نبود الا آنکه چون وزیر نشست رفتندی و سلام کردند و باز بجای خود شدند». اهل بازار مصر هر چه فروشند راست گویند، و اگر کسی بمشتری دروغ گوید او را برآشتر نشانند و زنگی بدست او دهند تا در شهر می‌گردد و زنگ می‌چیند و می‌نماید می‌کند که «من خلاف گفتم و ملامت می‌بینم، و هر که دروغ گوید سزای او ملامت باشد». و اهل شهر عظیم توانگر بودند... و همه از سلطان ایمن، که هیچ کس از عوانان و غمنازان نمی‌ترسید و بر سلطان اعتماد داشتند که بر کس ظلم نکند و بمال کسی هرگز طمع نکند. و آنجا شخصی ترسا دیدم که از متمولان مصر بود چنانکه گفتند کشتیها و مال و ملک او را قیاسی نتوان کرد، یک سال آب نیل و فسا نکرد و غله گران شد،

وزیر سلطان این ترسارا بخواند وگفت «سال نیکو نیست وبردل سلطان جهت رعایا باراست، تو چندغله توانی که بدهی خواه بیها خواه بقرض؟» ترسا گفت «بسعادت سلطان ووزیر من چندان غله مهیا دارم که شش سال نان مصر بدهم» - دراین وقت لامحاله چندان خالق درمصر بود که آنچه در نیشابور بودند خمس ایشان بجهد بود، وهرکه مقادیر داند معلوم او باشد که کسی را چندمال باید تا غله او این مقدار باشد وچه ایمن رعیتی و عادل سلطانی شود که درایام ایشان چنین حالها باشد وچندین مالها که نه سلطان برکس ظلم و جور کند، و نه رعیت چیزی پنهان و پوشیده دارد.

اول باری که ناصر خسرو بدربار خلیفه فاطمی راه یافت موقع عید فطر سال ۴۴۰ بود، و خود او درباره آن چنین می گوید: سلطان در سالی بدو عید خوان بنهد و بار دهد خواص و عوام را، آنکه خواص باشند در حضرت او باشند، و آنچه عام باشند در دیگر سراها و مواضع، و من اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین ببینم، بسایکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی با دید آمده گفتم «من بارگاه ملوک و سلطان عجم دیده ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود، ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار، اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را ببینم» - او با پرده دار که ایشان را صاحب السیئر گویند بگفت، و سلخ رمضان سنه اربعین و اربعمائه که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود سلطان از نماز بانجا آید و بخوان بنشیند، مرا آنجا برد» - و بعد شرحی از تجمل و زینت آن مجلس می گوید که واقعا خواندنیست.

و درباره قضات مصر می نویسد که: «قاضی القضاة را هر ماه دوهزار دینار مغربی مشاهره بود و هر قاضی را بنسبت وی، تا بمال کسی طمع نکنند

و بر مردم حیف نرود». غره ذی القعدة آن سال ناصر خسرو از مصر بقصد حج بیرون رفت و از راه دریا به ربستان رسید و روز ۲۲ بمدینه وارد شد. از آنجا بمکه سفر کرد، و چون در حجاز قحطی بود از اطراف عالم کسی بحج نیامده بود، او نیز پس از حج گزاردن بزودی بمصر عودت کرد. سال بعد باز در حجاز قحطی بود و از مصر کسی بحج نرفت اما ناصر خسرو باز بمکه رفت و چنانکه می گوید «چون حج بکردم باز بجانب مصر بر فتم که کتب داشتم آنجا» - اما تواریخی که از برای حجهای متعدد خود میدهد چنان مشوش و درهم است که معلوم نیست این حج سوم او بود یا حج دوم، همین قدر معلوم است که یکی از آن سالها را در موقع حج در قاهره بوده است و روز چهاردهم ذی الحجه از راه رود نیل بسمت جنوب براه افتاده است باین قصد که سال بعد بمکه برسد و مدتی مجاور باشد تا موقع حج برسد. و این آخرین حج او بوده است و از آنجا بجانب ایران بازگشته و دیگر بمصر نرفته است.

بهر حال در شهر اسوان که نزدیک سرحد نوبه بوده است شتری کرایه می کند و با کاروانی براه می افتد و دو بیست فرسنگ راه از آنجا تا کنار دریای قازم را مثل بمنزل طی می کند، و بعد از پانزده روز مسافرت ببندر عیداب میرسد، و چون باد از برای کشتی رانی موافق نبوده است سه ماه در آن بندر توقف می کند، و مدتی برای اهل شهر خطبه گوئی میکند تا آنگاه که باد جنوب می وزد و کشتیها رو بشمال براه می افتند. در بندر جده بخشی پیاده گردیده رو بمکه میرود و در آخر جمادی الآخره وارد آن شهر میشود. بقول خود او این نوبت چهارم و بحساب تاریخ نوبت سوم ورود او بمکه بود، و از ماه رجب تا بیستم ذی الحجه یعنی نزدیک به شش ماه در مکه مجاور میشود، و بیست صفحه ای از سفرنامه او موقوف وصف مکه و کعبه و احوال آن شهر و اهالی آن شده است که خواندنی و مفید است.

بعد از گزاردن حج با قافله‌ای بسمت احسا رهسپار میشود . می‌گوید که در بیابان عربستان پیران هفتادساله مرا حکایت کنند که در عمر خویش بجز شیرشتر هیچ نخورده بودند چه در آن بادیه‌ها چیزی نیست الا علفی شور که شتر می‌خورد ، و ایشان خود گمان می‌بردند که همه عالم چنان باشد . چون همراهان ما سوسمار میدیدند میکشیدند و می‌خوردند ، و هر کجا عرب بود شیرشتر می‌ستدند ، من نه سوسمار تراستم خورد نه شیرشتر ، و در راه هر جا که درختکی بود که باری داشت (مقداری که دانه ماشی باشد) از آن چنددانه حاصل میکردیم و بدان قناعت مینمودیم . و بعد از مشقت بسیار و چیزها که دیدیم و رنجها که کشیدیم بفاصل رسیدیم ، . . . و این فلج در میان بادیه است ناحیتی بزرگ بوده است و ایکن بتعصب خراب شده است ، و این مردم عظیم درویش و بدبخت باشند ، با همه درویشی همه روزه جنگ و عداوت و خون کنند . و من بدین فلج چهار ماه بماندم بحالتی که از آن صعبتتر نباشد ، و هیچ چیز دنیاوی بامن نبود الا دوسله کتاب ، و ایشان مردمی گرسنه برهنه جاهل بودند ، هر که بنماز می‌آمد البته باسپر و شمشیر بود ، کتاب نهی خریدند . مسجدی بود که ما در آنجا بودیم اندک رنگ شنجرف و لاجورد بامن بود بر دیوار آن مسجد بیتی بنوشتم و رنگ شاخ و بوگی در میان آن بردم ، ایشان بدیدند عجب داشتند . همه اهل حصار جمع شدند و بتفرج آن آمدند و مرا گفتند که اگر محراب این مسجد ما نقش کنی صدمن خرما بتو دهیم ، و صدمن خرما نزدیک ایشان می‌آکی بود ، چه تا من آنجا بودم از عرب لشکری بآنجا آمد و از ایشان پانصدمن خرما خواست قبول نکردند و جنگ کردند و ده تن از اهل حصار کشته شد و هزار نخل بریدند و ایشان ده من خرما ندادند . چون بامن شرط کردند من آن محراب را نقش کردم و آن صدمن خرما فریادرس ما



بود که غذا نمی‌یافتیم و از جان ناامید شده بودیم که تصور نمی‌توانستیم کرد که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد، چه بهر طرف که آبادانی داشت دویست فرسنگ بیابان میبایست برید و مخوف و مهلك، و در آن چهارماه هرگز پنج من گندم بیک جا ندیدم. تا عاقبت قافله‌ای از یمامه بیاید، عربی گفت من ترا بصره برم، و بامن هیچ نبود که بکیرا دهم، و از آنجا تا بصره دویست فرسنگ، و کرای شتر یک دینار بود، مرا چون نقد نبود بنسیه میبردند گفت سی دینار در بصره بدهی ترا ببریم، بضرورت قبول کردم، و هرگز بصره ندیده بودم. پس آن عربان کتابهای من برشتر نهادند و برادرم را برشتر نشانند، و من پیاده بر فتم.

ناصر خسرو و همراهان او از شهر یمامه گذشتند و بشهر احسا رسیدند. می‌گویند که مردم یمامه زیدی مذهبند و مدبران امور آنجا از اولاد علی هستند، و شهر احسا در آن موقع بدست قرمطیان بوده است و مؤسس آن مذهب در آن شهر ابو سعید جعفی بود، و ناصر می‌گوید که او مردم شهر را از مسلمانی باز داشته بود، و تکلیف نماز و روزه را از گردن ایشان اسقاط کرده بود. «وصیت کرده است فرزندان خود را، که مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی نگاه دارند، و محافظت کنند رعیت را بعدل و داد و مخالف یکدیگر نکنند تا من باز آیم. اکنون ایشان را قصری عظیم است که دارالملك ایشان است... پس این شش مایک بریک تخت نشستند و شش وزیر بر تختی دیگر، و هر کار که باشد بکنگاج یکدیگر میسازند، و ایشان را در آن وقت سی هزار بنده درم خریدۀ زنگی و حبشی بود و کشاورزی و باغبانی کردند و از رعیت عشر چیزی نخواستند... و اگر کسی از خداوندان ملک و آسیاب را ملکی خراب‌شدی و قوت آبادانی کردن نداشتی ایشان غلامان خود را نامزد کردند که بشدندی و آن ملک و آسیاب را آبادان کردند و از صاحب ملک

هیچ نخواستندی». و با آنکه این مردم قرمطی بوده‌اند در باب دین و مذهب دیگران تسامح داشته‌اند چنانکه ناصر میگوید «اگر کسی نماز کند او را باز ندارند ولیکن خود نکنند». نیز می‌گوید و هرگز شراب نخورند، و پیوسته اسبی تنگ‌بسته و باطوق و سرافسار بدر گورخانهٔ ابوسعید بنویت بداشته باشند روز و شب، یعنی چون ابوسعید برخیزد بر آن اسب نشیند، و گویند ابوسعید گفته‌است فرزندان خویش را که چون من بیایم و شما مرا باز نشناسید نشان آن باشد که مرا بشمشیر من برگردن بزیند اگر من باشم در حال زنده شوم، و این قاعده بدان سبب نهاده‌است تا کسی دعوی بوسعیدی نکند. و نزدیک من هم بدویان باهل لحسا نزدیک باشند به بیدینی، که آنجا کس باشد که بیک سال آب بردست نزند. و این معنی که تقریر کردم از سربصیرت گفتم نه چیزی از اراجیف، که من سه‌ماه در میان ایشان بودم بیک دفعه نه بتغاریق... و ایشان همه عمر هرگز گرمابه ندیده بودند، و نه آب روان».

در بیستم شعبان سال ۳۳۱ هـ و وارد بصره شدند، و می‌گویند که در آن وقت امیر بصره پسر اباکالنجار دیلمی بود که ملک پارس بود، و زبیرش مردی پارسی بود و او را ابومنصور شهردان می‌گفتند، «و چون آنجا رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان مانند بودیم و سه‌ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم و می‌خواستیم که در گرمابه روم باشد که گرم شوم که مارا سرد بود و جامه نبود، و من و برادرم هر یک بیک لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره‌ای در پشت بسته از سرما، گفتم اکنون مارا که در حمام گذارد، خرجینکی بود که کتاب در آن می‌نهادم بفر و ختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که بگرمابه‌بان دهم تا باشد که مارا درمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم چون آن درمکها پیش او نهادم درما نگرست، پنداشت که ما دیوانه‌ایم، گفت «بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می‌آیند» -

و نگذاشت که ما بگرما به برویم ، از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب بر فتمیم . کودکان بر درِ گرما به بازی میکردند پنداشتند که ما دیوانگانیم ، در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ میکردند ، ما بگوشه ای باز شدیم و بتعجب در کار دنیا می نگریم و مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره ندانستیم جز آنکه وزیر ملک اهو از که او را ابو الفتح علی بن احمد می گفتند مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب ، و هم کرمی تمام ، بصره آمده با بانی و حاشیه ، و انجام مقام کرده ، اما در شغلی نبود ، پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنائی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردد کردی . . . احوال مرا نزد وزیر باز گفت چون وزیر بشنید مردی را با اسپی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی بر نشین و بنزدیک من آی ، من از بد حالی و برهنگی شرم داشتم رفتن ، رقعهای نوشتنم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم . در حال سی دینار فرستاد که این را بهای تن جامه بدهید . از آن دودست جامه نیکو ساختیم و روز سوم بمجلس وزیر شدیم . مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیم و متدین و خوش سخن ، و چهارپسر داشت ، مهترین جوانی فصیح و ادیب عاقل ، و او را رئیس ابو عبدالله گفتندی . . . ما را نزدیک خویش باز گرفت و تا نیمه رمضان آنجا بودیم و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت ، سی دینار هم این وزیر فرمود تا از او دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند ، و چون بخواستیم رفت ما را بانعام و اکرام براه دریا گسیل کرد چنانکه در کرامت و فراغت بیارس رسیدیم از برکات آن آزاد مرد . و بعد از آن که حال دنیاوی ما نیک شده بود هر یک لباسی پوشیدیم ، روزی بدر آن گرما به شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند . چون از در رفتیم گرما به بان و هر که آنجا بودند همه بر پای خاستند و بایستادند چندانکه ما در حمام شدیم ، و دلاک و قسیم درآمدند و

خدمت کردند و بوقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود همه بر پای خاسته بودند و نمی‌نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. و در آن میانه حمامی بیاری از آن خود می‌گوید «این جوانان آنانند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم» - و گمان کردند که ما زبان ایشان ندانیم - من بزبان نازی گفتم که «راست می‌گوئی، ما آنیم که پلاس پارها در پشت بسته بودیم» و آن مرد خجل شد و عذرها خواست. و این هر دو حال در مدت بیست روز بود. و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بشدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید» .

ناصر خسرو و یاران او در نیمه شوال آن سال در زورق نشسته از بصره تا بلبه رفتند، و آنجا بکشتی بزرگ نشستند، و بعد از آن رفتند که امروزه به آبادان معروف شده است. می‌گوید «بعد از رسیدیم مردم از کشتی بیرون شدند و عبّادان بر کنار دریا نهاده است چون جزیره‌ای، که شط آنجا دوشاخ شده است چنانکه از هیچ جانب عبّادان نتوان شد الاّ با آب گذر کنند، و جانب جنوبی عبّادان خود دریای محیطست که چون مد باشد تا دیوار عبّادان آب بگیرد، و چون جزر شود کمتر از دو فرسنگ دور شود» .

از عبّادان بکشتی در شط العرب بسمت شمال طی مسافت کردند. در شهر مهَر و بان کشتی لنگر انداخت و مسافرین پیاده شدند. آن شهر بدست پسران اباکالنجار بود که ملک پارس بود، و چون پسران اباکالنجار با هم در جنگ و نزاع بودند و راهها امن نبود ناصر خسرو در آن شهر مدتی ماند، تا عاقبت ملول شد، یکی از بزرگان شهر ارجان (یا ارغان) نامه‌ای نوشته تقاضا کرد که بهر وسیله‌ای ممکنست او را از مهر و بان بموضع امنی برساند، و آن مرد سی‌تن پیاده مسلح فرستاد تا بیدرقه با ناصر و یاران او همراه گشتند و ایشان را با ارجان رساندند. اول محرم سال ۴۴۴ از ارجان براه

افتادند و از طریق کوهستان بجانب اصفهان روی نهادند، و ماه صفر بود که وارد اصفهان شدند. بساز وصفی که از اصفهان و مساجد و ابنیه و مردم و کاروانسراهای آن می‌کند خوب و خواندنیست. مثلاً می‌گوید چون سلطان طغرلیک آن شهر را گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری که دبیری خوب و آهسته و نیکو لقب بود و او را خواجه عمید می‌گفتند، فضل دوست بود و خوش سخن و کریم، و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند، و او بر آن میرفت، و پراگندگان همه روی بوطن نهاده بودند، و این مرد از دبیران سوری بوده بود- و مراد ناصر خسرو همان عمید ابو الفتح مظفر است که فخرالدین اسعد گرگانی کتاب ویس و رامین را بنام او ساخته است. می‌گوید من در همه زمین پاریسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان‌تر از اصفهان ندیدم، و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال بنهند تباه نشود.

بیست روز در اصفهان ماندند، پس از آنجا بنابین رفتند و از بیابان شور گذشته وارد طبرس شدند. می‌گوید «در آن وقت امیر آن شهر گیلکی بن محمد بود و بشمشیر گرفته بود، و عظیم ایمن و آسوده بودند مردم آنجا، چنانکه بشب در سراپها نبستندی، و ستور در کویها باشد با آنکه شهر را دیوار نباشد، و هیچ زن را زهره نباشد که تا مرد بیگانه سخن گوید، و اگر گفتمی هر دورا بکشتندی، و همچنین دزد و خونی نبود از پاس و عدل او، و از آنچه من در عرب و عجم دیدم از عدل و امن، بچهار موضع دیدم، یکی بناحیت دشت در ایام لشکر خان، دوم بدیلمستان در زمان امیر امیران جستان بن ابراهیم، سوم در ایام المستنصر بالله امیر المؤمنین، چهارم بطبرس در ایام امیر ابوالحسن گیلکی بن محمد، و چندانکه بگشتم بایمنی این چهار موضع ندیدم و نشنیدم». این امیر گیلکی که تا این اواخر هم هنوز طبرس را با اسم او طبرس گیلکی

مینامیدند ، ناصر و همراهان او را هفده روز مهمان کرد و وقت رفتن بایشان صله‌ها داد و رکابدار خود را همراه ایشان تا زوزنی که در هفتاد فرسنگی طبس است فرستاد. از طبس بشهر تون و از آنجا بقاین رفتند . در قاین مردی دید که او را ابو منصور محمد بن دوست می‌گفتند ، از هر علمی باخبر بود و با ناصر خسرو بحثها کرد و از او مسأله‌ها پرسید ، عاقبت باو گفت «در این مسائل بسیار تحیّر خورده‌ام» و ناصر خسرو جواب داد «که نخورده‌است ؟» . از قاین بسرخس و از آنجا بمر و السرود ، و سپس به فاریاب رفتند و از راه سنگلان و سه‌دره بسمت بلخ براه افتادند . می‌گوید در سه‌دره شنیدم که برادرم خواجه ابو الفتح عبدالجلیل جزء دبیران و کسان وزیر خراسان است . امیر خراسان چغری بیگ داود برادر طغرلی بیگ بود ، و وزیر او بابونصر معروف بود ، و چون امیر خراسان می‌خواست که از شبورغان بمر و که پایتختش بود برود این وزیر با کلیّه پیوستگان خود بسمت شبورغان میرفت . یکی از مردانی که در خدمت ابو الفتح عبدالجلیل برادر ناصر بود از ناصر و آن برادر دیگرش پرسید که از کجا می‌آید ، گفتند از سج ، او گفت که «خواجه من ابو الفتح عبدالجلیل را دو برادر بودند از چندین سال بحج رفته ، و او پیوسته در اشتیاق ایشانست ، و از هر که خبر ایشان می‌پرسد نشان نمی‌دهند» . باری سه برادر بر سر پل جموگیان در نزدیکی دستگرد بلخ با یکدیگر ملاقات کردند ، و آن روز شنبه بیست و هشتم جمادی الآخرة از سال ۴۴۴ بود . ناصر و برادر همسفرش از آنجا همان روز بلخ وارد شدند ، و باین حساب بین حرکت او از خراسان و بازگشت او بآنجا هفت سال طول کشیده بود . «داستان مسافرت هفت ساله خود را باین سه بیت ختم می‌کند که :

رنج و عنای جهان اگر چه دراز است      باید و بایک بی‌گمان بسر آید ،

چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز      هر چه یکی رفت بر اثر دگر آید ،

ما سفر برگزشتنی گذرانیم تا سفر ناگذشتنی بدرآید  
 سپس وعده می‌دهد که چون سفر طرف مشرق کرده شود از آنچه  
 مشاهده کند سفرنامه دیگری ترتیب داده باین منظم کند، ولی هیچ معلوم  
 نیست که این سفر تحقق یافته باشد، زیرا چنانکه خواهیم دید چندسالی  
 پس از آنکه از مصر برگشته بود مجبور بترك بلخ گردید و تا آخر عمر در آوارگی  
 بسر میبرد، و اگر چه مبلغ هنگفتی شعر گفته و چندین کتاب بنشرتالیف کرده  
 است بسیار بعید است که سفرنامه دیگری نوشته باشد. اینجا بی‌مناسبت  
 نیست که چندیتی از يك قصیده او را نقل کنیم که در آنها بتاریخ زندگانی  
 خود و مسافرتها و حجتها و انقلابات فکری و دینی و روحی خود اشاره کرده  
 است. می‌گوید:

قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن  
 تا راه شناسی و گشاده شودت در  
 و راه نیابی نه عجب دارم ایبراک  
 من چون تو بسی بودم گمراه و مخسر  
 بگذشت ز هجرت پس سیصدنود و چهار  
 بنهاد مرا مادر بر مرکز اغیر  
 بالنده بی دانش میمانند نباتی  
 کز خاک سیه زاید و از آب مقطر  
 از حال نباتی برسیدم بستوری  
 يك چند همی بودم چون مرغک بی پر  
 در حال چهارم اثر مردمی آمد  
 چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو  
 جویای خرد گشت مرا نفس سخنور  
 رسمِ فلک و گردشِ ایام و موالید  
 از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر  
 چون یافتم از هر کس بهترین خود را  
 گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر  
 چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم  
 چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر  
 ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر  
 پرسیده شد این نفس مفکر ز مفکر  
 از شافعی و مالکی و قول حنیفی  
 جستیم ز مختار جهانداور رهبر  
 چون چون و چرا خواستم و آیت محکم  
 در عجز بینیدند این کور شد آن کر  
 رویم چو گل زرد شد از دردِ جهالت  
 وین سرو بناوقت بخرمید چو چنبر  
 برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم  
 از پاریس و تازی و از هندو و از ترک  
 وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر  
 وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری  
 درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌سر  
 از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین  
 وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر



گاهی بنشیبی شده همگوشه ماهی  
 گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر  
 گاهی بزینی که درو آب چو مرمر  
 گاهی بجهانی که درو خاک چو اخگر  
 که دریا که بالا که رفتن بی راه  
 که کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جهر  
 که جبل بگردن بر مانند شتریان  
 که بار پشت اندر مانده استر  
 پرسنده همیرفتم ازین شهر بدان شهر  
 جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر  
 گفتند که موضوع شریعت نه بعقاست  
 زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر  
 تقلید نپذیرفتم و حجت ننهفتم  
 زیرا که نشد حق بتقلید مشهر  
 شش سال بودم بر ممثل مبارك  
 شش ماه نشستم بدر کعبه مجاور

در این قصید موضوع امامت و خلافت را طرح می کند و بر اهل سنت  
 اعتراض می کند و خود را طرفدار آل علی و معتقد بحقانیت خلیفه فاطمی  
 مصر جلوه میدهد ، و از بعضی اشارات که در این قصیده و قصاید دیگر او  
 شده است چنین استنباط میشود کرد که در مدت اقامت مصر با دربار  
 مستنصر و رجال دعوت فاطمی رابطه حاصل کرده بوده و جواب سؤالات  
 چون و چرای خود را از داعی الدعاء یعنی رئیس مبافین مذهب اسمعیلی در مصر  
 شنیده بوده و بدان مذهب گرویده است ، ولی عجب اینست که در سفرنامه

خود يك كلام در این خصوص نمی گوید .

این سکوتِ او را بر یکی از دو چیز حمل میتوان کرد: اول اینکه سفرنامه چون نخستین کتابیست که بعد از بازگشت از مصر تحریر کرده است، و در بلخ در آن موقع تجاهر به اسمعیلی بودن خطر داشته است، من باب تقیه چیزی نگفته و منتظر فرصت مناسبتری شده است. دوم اینکه در مصر باستماع اقوال فاطمیین اکتفا کرده و کاملاً متقاعد نشده است، ولی کتابهای آن جماعت را گرفته بوده و همراه خود بایران آورده و چه در عرض راه و چه در وقتی که در بلخ میزیسته آنها را خوانده و بهتر با اقوال و آراء آنها واقف گردیده است. اگر این احتمال دوم را قبول کنیم باید طبعاً فرض کنیم که فرمان دربار فاطمی بتعیین او بر تبه مبلّغی بعد از بازگشت او از مصر صادر شده بوده است، و در موقعی که در ایران بوده است این فرمان باورسیده است و بر موجب آن بدرجه حجّت ارتقا یافته است. و این فرض با بعضی از اشعار او بهتر وفق میدهد.

اینجا باید توضیح بدهم که هرگاه کسی دعوت اسمعیلیه را می پذیرفت و پیرو آن مذهب میشد او را مستجیب مینامیدند، و مستجیب بنا بر اصل تقیّه اذن سخن گفتن و اظهار مذهب خود کردن نداشت. بعد از آنکه تحصیل معرفت میکرد و بر اصول مذهب و قوف پیشتری مییافت او را بر تبه ماذونی ارتقا میدادند، و از آن زمان دوباره زبانش باز میشد. همینکه از این مرتبه هم ترقی میکرد او را داعی مینامیدند و اجازه میدادند که دیگران را بمذهب اسمعیلی دعوت کند. و اگر مرد عالم و با معرفت و کافی و مدبری بود وی را از مقام داعی نیز بالاتر میبردند و حجت مینامیدند. و در بسیاری از قصاید ناصر خسرو تصریح باین شده است که خود او باین رتبه حجّتی نایل شده

بوده است . کار حجت ریاست دینی یکی ازدوازده ولایتی بوده است که در حوزه اسلام بوده و فاطمیّه مصر در آنها مبلّغین ودّعات داشته اند . مقصود از ولایت معنی اصطلاحی آن نیست ، بلکه مراد نواحی وسیعی است مثل خراسان و عراق عجم و عربستان و غیره که هر یک را یک ولایت یا جزیره مینامیدند ، و برای هر یک حجّتی تعیین میکردند ، و این حجّت عدّه زیادی داعی درزیر دست خود داشته است که بآنها دستورها میفرستاده و ایشان را مأمور دعوت میکرده است .

بهر حال بعد از دعوت ببلخ گویا شروع باظهار مذهب خود و دعوت کردن مردم بمتابعت فاطمیان کرده است ، و بعید نیست که ابتدا بعضی از کتب عربی را که در تأیید این مذهب نوشته بوده اند بفارسی ترجمه کرده باشد ، مثل کتاب گشایش و رهایش که نسخه آن در دستست و چندی پیش در هندوستان چاپ شد . تاریخ تألیف کتابهای مختلف او بعضی معلوم است و بعضی مجهول ، و تاریخ سرودن بعضی از قصاید او را نیز میتوان بتخمین تعیین کرد . اگر میتوانستیم که آثار نظم و نثر او را بترتیب تاریخ تألیف مرتب کنیم کمک مهمی بروشن شدن تاریخ زندگانی او میشد ، بنقد چاره ای نیست جز اینکه باجمال از آنچه بطور یقین معلوم است بحث کنیم .

میدانیم که بعد از برگشتن از مصر زهد و عبادت پیش گرفته بوده است و بشوق و همّت تمام دعوت فاطمی را نشر میکرده است و داعیان و مأذونان باطراف میفرستاده است و با علمای اهل سنت مباحثه و مجادله میکرده است و در شعر خود و کتابهای مذهبی و تبلیغی خود از خلیفه فاطمی بلفظ امیر المؤمنین و امام زمان و خداوند زمان تعبیر میکرده است ، و این امور باعث خصومت علما و غوغای عامّه بر ضدا و گردیده و کار بجائی رسیده است که از جانب امیر یا سلطان ساجوقی حکم باخراج او از بلخ و نفی بلد صادر شده است . اما این تبعید

او چندسال پس از عودتِ او از مصر بوده است باز معلوم نیست .  
 بعد از این وقعه مدتی پنهان بوده و در خفا کار میکرده است ، اما عاقبت  
 مجبور به هجرت شده است ، و گویا ابتدا بمازندران رفته بوده و مدتی در آنجا  
 بکار تباغ و دعوت مشغول بوده است . از آنجا بعید نیست که از راه نیشابور  
 بخراسان برگشته باشد و سپس بسرزمین طخارستان و بدخشان هجرت نموده  
 و بناحیهٔ یمگان پناه برده باشد . بهرحال معلوم است که در حدود ۵۳ هـ تا ۵۶ هـ  
 وارد درهٔ یمگان یا یمگان شده است که شهری حصین و محکم در آنجا بوده  
 اورا پناه داده است ، و حتی اینکه به مذهب او گرویده و از وی خواهش تالیف  
 است و راه یافتن قوای مخالفین به آن شهر ممنوع بوده است . بدخشان در این  
 تاریخ در دست امیری مستقل بوده و این امیر با ناصر خسرو مهربانی کرده و  
 کتابی کرده است . اسم این امیر ابوالمعالی علی بن اسد بن الحارث بوده و خود  
 او هم حکیم مشرب بوده و شاعر نیز بوده است . يك قصیدهٔ فارسی که طبعی  
 از اهل جرّان موسوم به ابو الهیثم احمد بن الحسن گفته بوده و در آن مباحث  
 سؤالات دینی و فلسفی بصورت چون و چرا طرح کرده بوده است به دست این  
 امیر بدخشان رسیده بوده ، و او از ناصر خسرو تقاضا کرده است که در جواب  
 آن سؤالات کتابی بنویسد و اشکالات را حل کند . از ناصر خسرو دو نسخه  
 تالیف در جواب این سؤالات در دست داریم : یکی رسالهٔ مختصر است که در ۲۱  
 صفحه در آخر دیوان ناصر خسرو چاپ کتابخانهٔ طهران ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۷  
 هجری شمسی بطبع رسیده است . دیگر کتابی است مفصل بنام جامع الحکمتین  
 که در آن جواب به سؤالات ابو الهیثم بتفصیل هر چه تمامتر داده است و قدری  
 از اشعار خود را و از اشعار امیر علی بن الاسد را در ضمن جوابها نقل کرده است .  
 تاریخ تالیفی که در آخر این رساله و این کتاب جامع الحکمتین آمده است  
 ۴۶۲ هجری است و انسان مردد می ماند که کدام يك قبلاً تالیف شده است .

بنده حدس می‌زنم که جامع‌الْحکمتین تألیف اصلی است و رساله‌را از روی آن مختصر کرده‌اند و شاید دیگری غیر ناصر خسرو این کار را کرده باشد. باقی تألیفات و غالب اشعار ناصر خسرو هم باید تصور شود که در همین یمگان نوشته شده باشد، مگر اینکه بعد از این اسناد و مدارکی بدست آید که خلاف این فرض را ثابت کند. از این کتب آنچه بطبع رسیده است عبارتست از وجه‌دین که مشتمل بر پنجاه و یک گفتار در تأویل احکام شرعیّه از روی عقاید باطنیان، و بیشتر از برای خود آن طایفه نوشته شده و پراست از اصطلاحات آن طایفه - این کتاب در برلین بطبع رسیده است، زادالمسافرین حاوی اصول عقاید حکیمان و فلسفی و حکمت طبیعی و الهی اسماعیلیان است آن طور که ناصر خسرو بآن معتقد بوده است. این کتاب نیز در برلین طبع و نشر گردید. خوان‌اخوان کتاب دیگری است به نثر که آن را یحیی الخشاب مصری در قاهره بطبع رسانیده، دو نسخه خطی از آن در ترکیه موجود است یکی متعلق به قرن هفتم و دیگری از قرن نهم - خشاب آن نسخه قرن نهم را دیده و از روی آن چاپ کرده و بنسخه قرن هفتم مراجعه هم نکرده است و آن قدر غلط در چاپ فراوان است که استفاده از آن تقریباً غیرممکن است. چون در این کتاب به جوابی که بسؤال ابوالهیثم گورگانی داده است اشاره کرده، معلوم می‌شود که تألیف آن پس از ۶۲۲ بوده است. همراه همان دو نسخه‌ای از خوان‌اخوان که عرض شد نسخه‌ای از یک رساله دیگر تا ناصر خسرو به نشر درش فصل محفوظ است که روشنائی‌نامه نام دارد، و این رساله هنوز چاپ نشده است. سفرنامه اوهم همگی می‌دانید که چندین بار چاپ شده است، چاپ اول با ترجمه فرانسه در پاریس توسط شارل شفر شد، چاپ دوم در برلین و چاپ سوم در طهران. کتابیست خواندنی و پر از اطلاعات دانستنی به انشای روان نزدیک به زبان محاوره. نمونه‌هایی از آن در اوایل این گفتار نقل کردم. دو

کتاب دیگر در باب اسماعیلیان چاپ شده است که من گمان می‌کنم از ناصر خسرو باشد، یعنی ترجمه‌ای باشد که او به فارسی کرده است. نخست گشایش و رهایش است و دیگری کشف المحجوب ابو یعقوب سنجری است. نسخه خطی این هر دو کتاب در یک مجلد متعلق به کتابخانه مرحوم حاج سید نصرالله تقوی بوده و بنده از روی آنها استنساخ کرده بودم و در مقدمه دیوان ناصر خسرو که در طهران چاپ کردم معرفی شده بود، یکی را سعید نفیسی بطبع رسانید و دیگری را هنری کربن. من گمان می‌کنم این دو کتاب اصلاً بزبان عربی بوده است و فارسی آنها کار ناصر خسرو است و این فقط احساسی و حدسی است. ولی در مورد گشایش و رهایش سندی هم با آن حدس توأم است و آن اینکه در خوان‌خوان دوبار می‌گوید «اندر کتاب گشایش و رهایش گفته‌ایم» و «اندر گشایش و رهایش که کرده‌ایم» و اشاره‌ای هم به المستنصر بالله امام زمان خود کرده است، این کتاب جوابائست به سؤالاتی که یا نویسنده طرح کرده بود و یا دیگران از او کرده بودند، جمله مفتوح کتاب روشن می‌کند که ناصر خسرو مترجم است نه مؤلف و اصل کتاب ظاهراً عربی بوده است؛ «اما بعد، این مختصر چند مسائل مختلف فیها است که در قلم آمد. می‌گوید دانستم ای برادر از بسته‌گشتن مسئله‌هایی که شبهت اندران بسیار است و کسی را نیافتم که وی به گشادن آن توان داشت، ولیکن ما ترا اجابت کردیم در پرسیدن این مسأله‌ها، و نام نهادیم این کتاب را گشایش و رهایش» در دنبال این جمله جمله دیگریست حاوی اقرار به اینکه در مواضع مختلف سخنان مؤلف اصل را انتقاد کرده است: «ما نیز چون از دوستان مکلفیم بشرح بعضی از این کلمات نکته‌ای در این موضع بگوئیم تا جای دیگر مکرر نباید کرد. اسم این کتاب به گشایش بعضی از این کلمات حق است، اما رهایش را علی‌الاطلاق مستجمع نیست، و این نکته از آن گفتیم تا چون به موضعی که

نهرهایش باشد اشارت کرده شود ارباب معانی واصحاب خرد دانند» .  
دیوان ناصر خسرو مکرر بطبع رسیده ، چاپ تبریز و چاپ طهران که  
همراه سفرنامه اش بچاپ سنگی منتشر شده بود حالا دیگر نایابست چاپی هم  
که به اهتمام اینجانب در ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۷ منتشر گردید کمیابست . اکنون  
مشغول به تصحیح اشعار از روی دوسه نسخه قدیم شده ایم و دونفر از اهل  
مشهد در طهران با بنده در این خصوص همکاری می کنند امیدوارم که امسال  
به چاپ کردن آن مشغول شویم .

همراه دیوان چاپ تبریز سرگذشتی از ناصر خسرو چاپ شده است و  
ادعا شده است که این سرگذشت را خود او انشا کرده است ولی این درست  
نیست . صاحب خلاصه الأشعار ادعا کرده است که این سرگذشت بعربی بوده  
و من آنرا بفارسی ترجمه کردم ، بهر حال سرگذشت مجعول است و از  
ناصر خسرو نیست .

يك روشنائی نامه منظوم و يك سعادتنامه منظوم همراه سفرنامه  
ناصر خسرو در چاپی که در برلین کردند ، و نیز همراه دیوان او که بنده در  
طهران چاپ کردم منتشر شد . در مقدمه همان دیوان بنده عرض کرده ام که  
این سعادتنامه از ناصر خسرو نیست بلکه از شاعری است که نام یا تخلص او  
ظاهراً شریف بوده است ، و امروز عرض می کنم که روشنائی نامه مذکور هم  
بر بنده ثابت شده است که از ناصر خسرو نبوده ، بلکه از شخص دیگری است  
و تقریباً دو قرن پس از ناصر خسرو در ۶۴۳ بنظم درآمده است ، و ظاهراً بعلت  
اینکه ناصر خسرو روشنائی نامه منشور را نوشته بوده است این منظوم را هم  
به او نسبت داده اند .

نام دو کتاب دیگر منسوب به ناصر خسرو در دست است ولی از اصل آنها  
انری بدست نیامده : یکی بستان العقل یا بستان العقول است که در زادالمسافرین

و در جامع‌الحکمتین و در رساله به‌نثر که ملخص جامع‌الحکمتین است خود او یاد کرده و به‌خوبی نشان نسبت داده ، دیگری دلیل‌المتحیرین است که صاحب بیان‌الادبایان به‌اونسبت داده است .

در شرح‌حال ناصر خسرو آنچه مرحوم تقی‌زاده در ابتدای دیوان چاپ طهران نوشته است هنوز جامع‌ترین تالیفی است که به‌فارسی موجود است و در آن مرحوم به‌مه‌ماخذ دیگری هم که در دست بوده است از فرنگی و شرقی اشاره کرده و همه‌مطالب کلیه آنها را بررسی نموده است .

ناصر خسرو وقتی که وارد یمگان شد تا آخر عمر در همان ناحیه ماند و دیگر از آنجا بیرون نرفت . سال وفات او را چهارصد و هشتاد و یک نوشته‌اند ، و اگر این درست باشد هشتاد و هفت سال قمری عمر کرده است . در اشعار خود به‌سن خود مکرر اشاره کرده است ولی همه‌اش در عقد شصت بوده جز یک جا که می‌گوید پانزده سال برآمد که به‌یمن‌کام ، و اگر سال ورود او را حدود ۵۵ و ۵۶ بگیریم این می‌شود حدود ۷۰ یا حدود ۷۶ سالگی او افسانه‌های فراوانی درباره‌ او ساخته بوده‌اند که در همان سرگذشت شخصی معمول مندرج است و بعضی از آنها در کتب قدیمتر مثل آثار البلاذ زکریای قزوینی و یک نسخه خطی قدیم از دیوان ناصر خسرو که در لندن محفوظ است هم نقل شده است و در تذکره‌الشعراى دولت‌شاه نیز منقول است . از جمله این افسانه‌های معمول یکی هم علوی بودن اوست که به‌اسمش بسته‌اند ، که حتی در عهد شیخ عطار نیز این شهرت وجود داشته و عطار او را فرزند رسول می‌شناخته است . ولی اگر در عهد خود او کسی او را علوی می‌گفته است مسلماً باین معنی بوده است که پیرو آل‌علی بوده است .

امیدوارم این گفتار بنده باعث شود بعضی از مستمعین محترم در صدد برآیند که اطلاع بیشتری از احوال و عقاید او بدست آورند و با افکار و اشعار



او آشنا شوند ، نسخه‌های کتب او را بیابند و بخوانند و سبک‌سخن و مضامین شاعرانه او را بشناسند، و شاید روزی بیاید که مانند بنده آنها هم ناصر خسرو را یکی از پنج‌شش شاعر بسیار بزرگ ایران محسوب دارند. بشنوید که خود او چه می‌گوید :

اگر تو ز آموختن سر بتابی      نجوید سرتو همی سروری را  
درخت تو گر باردانش بگیرد      بزیر آوری چرخ نیلوفری را



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی